**تزهای یازده گانه مارکس درباره فوئرباخ، با توضیحات کوتاه نگارنده**

**تز یکم**

**نقص عمده همه ماتریالیسمهای موجود تاکنونی - به انضمام فوئر باخ –آن است که آبژه(عین)، واقعیّات، حسیّات، به شکل آبژه(مشاهده) درک شده، یا برآمده از تلقی ذهنی(تامل) درک شده است، اما نه به عنوان فعالیت محسوس(حسی) انسانی، فعالیت انسانی (پراکسیس)، و نه به صورت ذهنی. بنابراین سویه ی فعال، در تقابل با ماتریالیسم، توسط ایده آلیستها برساخته شده، آما فقط به شکل مجرد آن، بدلیل اینکه، ایده الیسم ‘واقعیت’ را که از قبیل فعالیتهای محسوس(انسانی ست) درک نمی کند. فوئر باخ می خواهد که آبژه حسی(حواس) مورد تمایز با آبژه ذهنی قرار گیرد، اما او قادر به این درک نیست که فعالیت انسانی همان فعالیت عملی و هدفمند (تفکرشده) است. در ‘ماهیت مسیحیت’، او بنابرین، نگرش نظری(ذهنی) را تنها مشخصه ناب انسان قلمداد میکند، زمانیکه عمل انسانی (پراکسییس) در شکل و ظاهر کثیف-یهودیش درک و تعریف می شود.  بنابراین او اهمیت ‘انقلابی/دگرگون ساز و قطعی(تعیین کننده) وعملی فعالیت انسانی (پراکسیس) را درک نمی کند.**

تز یکم، **تعبیرمن**: "زمانیکه پراکسییس (عمل انسانی)در شکل و ظاهر کثیف-یهودیش درک و تعریف می شود." منظور از کثیف-یهودیش اینست مسیحیت به عنوان دین، تفکر، ذهن، ایده را روحانی ناسوتی والا و پاک می انگارد(کلمه خداست) اما دنیا واقع و فعالیتهای انسانی را خُرد و ناچیز و زمینی و غیر روحانی و ناپاک می انگارد. یعنی عمل انسانی، پراکسیس، ناپاک و آلوده(کثیف) بی ارزش قلمداد می شود. در حالیکه مارکس همه تاکیدش در این تز این است فعالیت انسان بر آبژه (شئی) از دو عامل ذهن و عمل تشکیل می شود. در پراکسیس، انسان برای انجام کاری طرح می ریزد و برای انجام آن عمل می کند. و تاثیر و تاثر پذیری متقابل به شکل آزمون و خطا در آن همیشه موجود است. و این سبب آموزش انسان می شود و انسان از این طریق از ابزار سازی ساده به پیچیده و همچنین اشیاء ساده به پیچیده رهنمون می شود. و تمدن کنونی برآمده از این پراکسیس انسانی ست. اما چرا مارکس تعریف پراکسیس را به شکل کثیف- یهودیوارش ناقص می بیند این پراکسیس به این خاطر ناقص است چون هنوز آن قدر و منزلت کار انسانی شناسایی نشده است و در حدود محدودیتهای درک انسان به شیوه آسمانیش(یهودی وارش) نزد فوئر باخ باقی مانده است زیرا خدا بعد ساختن روح در انسان می دمد که مخلوطی از عقل و وجدان و غیرو است و بنابراین تنها ذهن است تجلی ناب انسانی قرار گرفته و نه عمل او. وگرنه فعالیت انقلابی/دگرگونساز و پراهمیت انسان که پیوند ناگسستنی عقل و عمل است را در تغییر جهان می دید.

در تکمیل اصطلاح کثیف-یهودی وارش در تعبیر دیگری از ***مارشال برمن*** هست که اینگونه کثیف-یهودی وارش را توضیح میدهد که در مسیحیت  کلمه خداست اما در یهودیت خدا عمل است که در کار خلقت جهان و با گل و لای برسازنده آدمی دستانش هم گل اندود/آلوده/کثیف می شود که برعمل فیزیکی او بیشتر تاکید دارد. و باور ‘مارشال برمن’ اینست که مارکس منظورش از ‘کثیف یهودی’ منظور تاویلی ش عمل خدای یهودی ست.

Revolutionary - اینجا به معنی انقلابی جهت براندازی سیستمی و جایگزینی آن با سیستم دیگری فعلا در این جدل مطرح نمی باشد. اینجا انقلابی به مفهوم ساختار شکن و دگرگون ساز است. و فراموش نکنیم بحث اینجا نقصان ماتریالیسمهای دیگر و نمایاندن علت نقص این ماتریالیسم هاست که ذهن و عمل را از هم جدا می بیند. مارکس تاکیدش در اینجا اینست که فعالیت انساتی(پراکسیس) یک نقش ساختار شکن در مفهوم ماتریالیسم ارائه می دهد که بر طرف کننده نقص ماتریالیسمهای دیگر است.

Critical - اینجا به معنی انتقادی نیست. اینجا به معنی تعیین کنندگی، پر اهمیت، قطعی است. در اینجا مارکس تاکیدش روی پراکسیس و یا عمل انسانی بر آبژه(شئی) است که توسط ایده آلیستها بی اهمیت جلوه داده میشود.

**تز دوم، این سؤال که آیا می توان حقیقت عینی را، به تفکر انسان نسبت داد یا خیر، یک سؤال تئوری نیست، بلکه یک سؤال عملی است. انسان باید حقیقت، یعنی واقعیت و قدرت، (دنیایی بودن) این جانبی بودن تفکر خود را در عمل ثابت کند. مناقشه بر سر (درست)حقیقی یا (نادرست)غیر حقیقی (بودن) تفکر که از عمل جدا شده است، یک پرسش کاملاً اسکولاستیک است.**

**توضیحات:** (اسکولاستیک به معنی غیر علمی ست). (این جانبی بودن معنی لغت [Diesseitigkeit] که منظور "این جانبی" تفکر او به عمل در جهان کنونی اشاره دارد.)

(**درک اینجانب از تز دوم:** سوال اینسکه آیا حقیقت عینی، جهان متحول و تغییر و تحول یافته را تنها کار و عمل تفکر انسانی دانست یک سوال در عرصه نظری نیست بلکه سوالی ست که تنها در عرصه عمل می توان به آن پاسخ گفت. به عنوان مثال این غذا/نوشابه با محتویات مخلوط در آن آیا غذا/نوشابه ایی دلپذیر هست یا نه فقط عملا می توان آن را با خور/نوشیدن تایید یا رد کرد و نمی توان با غور و تفحص به آن رسید. این بدین معناست برای آنچه اندیشه می شود می بایست در آزمایشگاه عمل مُهر تایید یا ابطال آنرا جست و این درستی و نادرستیش در عالم ذهن میسر نیست. و مشاجره و بحث در مورد اینکه فکر جدا از عمل درست است یا خیر، بحثی اسکولاستیک/غیر علمی ست.)

**تز سوم، دکترین ماتریالیستی که انسانها را محصول شرایط و تربیت می داند، و بنابراین، انسانهای تغییر یافته محصول شرایط تغییر یافته و تربیت تغییر یافته هستند، فراموش می کند که این انسانها هستند که شرایط را تغییر می دهند و مربی باید خود آموزش ببیند. از این رو این آموزه ناگزیر است جامعه را به دو بخش تقسیم کند که یکی از آنها برتر از جامعه است. همزمانی تغییر شرایط و فعالیت های انسانی یا تغییر خودرا می توان تنها به عنوان عملکرد انقلابی درک کرد.**

(تز سوم **درک نگارنده:** دکترینی ماتریالیستی که انسانها را تنها محصول شراط و تغییر شرایط برآورد می کنند، فراموش می کنند که انسانها هم در این تغییر و تحولات نقش بازی می کنند و تنها شرایط و تغییر شرایط نیست که آنها به شکل منفعلانه از آن تاثیر بپذیرند، بلکه شراکت و تاثیر پذیری انسانها و محیط از هم و تغییر مداوم جامعه انسانی اساسا یک عمل انقلابی ست.)

**تز چهارم: فوئرباخ از واقعیت خود بیگانگی دین، از برگردان جهان به جهانی دینی، جهان خیالی، و سکولار شروع می کند. کار او عبارت است از حل جهان دینی به پایه سکولار آن. او این واقعیت را نادیده می گیرد که پس از اتمام این کار، کار اصلی هنوز باید انجام شود. زیرا این واقعیت که اساس سکولار از خود خارج می شود و خود را در ابرها به عنوان یک قلمرو مستقل تثبیت می کند، تنها با نزاع درونی و تضاد درونیش قابل توضیح است. تناقض این مبنا دنیوی باید در تضادش درک شود و سپس با رفع تناقضش آنرا دگرگون / انقلابی نمود. بنابراین، برای مثال، وقتی خانواده زمینی خود را به عنوان راز خانواده مقدس کشف نمود، آخری(خانواده مقدس) می بایست از منظر نظری و عملی محو شود.**

(**تز چهارم برداشت نگارنده:** البته نوشته و ترجمه خیلی واضح و روشن است، آما خیلی کوتاه اینکه مارکس می گوید فوئرباخ روشن ساخت که هر چه در مورد خدا و بهشت و دین گفته شد همه کپی یا برگردان زندگی انسانها و خود انسانهاست و به بیانی این انسانها بودن که خدا را آفریدن و نه برعکس. آما مارکس اضافه می کند که این نیمی از کار بوده است زیرا وقتی انسانها دست به ساختن چنین ایده ایی ، دین، می زنند این از معضلی اساسی و تناقص اساسی سرچشمه می گیرد و آن تضاد جامعه انسانی ست که می بایست شناخته شود و بر آن غالب شد تا جامعه ایی پویا انقلابی را بنا نهیم.)

**تز پنجم:** **فوئرباخ، که از تفکر انتزاعی راضی نیست، خواهان تفکر حسی است; اما او (حواس) حسیّات را به عنوان فعالیت حسی عملی و انسانی درک نمی کند.**

(تز پنجم **برداشت نگارنده:** فوئرباخ به دلیل اینکه حواس انسان از واقعیت را به عنوان یک کنش منفعل درک می کند، به بیراه می رود. او درک نمی کند که حواس بخشی از تعامل با واقعیت است. درک واقعیت چیزی نیست که فرد را از واقعیت جدا کند، بلکه به عنوان بخشی از آن است و بنابراین بخشی از تغییر دائمی در واقعیت است.)

**تز ششم: فوئرباخ ماهیت دین را در ماهیت یا طبیعت انسان حل می نماید. اما جوهر انسان هیچ انتزاعی ذاتی در هر فرد نیست. در واقع مجموعه ای از روابط اجتماعی است. فوئرباخ که وارد انتقاد از این جوهر واقعی نمی شود، موظف است:**

**1. انتزاع از روند تاریخی و تعریف احساس دینی مورد توجه خود را کند، و پیش فرض یک فرد انسانی انتزاعی - منزوی را کند.**

**2. بنابراین، جوهر را فقط می‌توان به‌عنوان «نوع» در نظر گرفت، به‌عنوان یک کلیت «گنگ» درونی که بسیاری از افراد را تنها به شیوه‌ای طبیعی متحد می‌کند.**

(تز ششم **به دید نگارنده:** - فویرباخ به یک «ماهیت گونه» فرا تاریخی و حتی غیرتاریخی اعتقاد دارد. به عبارت دیگر، او معتقد است که انسان ها در درون خود یک طبیعت ذاتی دارند. این مفهوم انتزاعی و تعمیم یافته ظاهرا چیزی است که بشریت را به عنوان یک گونه متحد می کند. به دید مارکس فویرباخ نمی‌داند که همه انسان‌ها، از رفتارشان گرفته تا باورها، خواسته‌ها و شخصیت‌هایشان از جامعه خاصی که بخشی از آن هستند، جدایی‌ناپذیر هستند.

انسان نمی تواند چیزی جز بخشی از جامعه باشد، زیرا انسان موجودی اجتماعی است که قادر به ادامه حیات به عنوان یک نوع یا گونه در شرایط انزوای فردی نیست. چیزی به نام انسانیت عمومیّت یا تعمیم یافته وجود ندارد، فقط انسانیت خاص اجتماعی و تاریخی وجود دارد. آنچه انسان ها را به هم پیوند می دهد، روابط بین آنهاست.)

**تز هفتم**: **در نتیجه فوئرباخ نمی بیند که «احساس/بستگی دینی» خود یک محصول اجتماعی است و فرد انتزاعی که او تحلیل می کند در واقع به شکل اجتماعی خاصی تعلق دارد.**

(تز هفتم **برداشت نگارنده:** هر چند ترجمه کاملا واضح است آما خیلی کوتاه اینکه، هر اعتقاد دینی مختص به جغرافیای و اجتماع خاص تعلق دارد یا محصول آنست، و آنطوریکه فوئر باخ فرد انتزاعی خود را تشریح می کند همچنین متعلق به یک اجتماع خاص تعلق دارد. پس برای درک آن از این نقطه و شرایط و زمانه خاص اجتماعی می بایست به آن پرداخته شود.)

**تز هشتم**: **تمام زندگی اجتماعی اساساً پراتیک/عملی است. همه اسرارى كه نظريه را به عرفان سوق مى دهد، راه حل عقلى خود را در عمل انسانى و درك اين عمل مى يابد.**

(تز هشتم **برداشت نگارنده**: هرچند احتیاج به بازشکافی ندارد کوتاه اینکه، انسانها دائما در پراکسیس اجتماعی خود می باشند، عواملی که انسان را به جانب دین می کشاند هم در خود همین عمل انسانی و درک همین عمل انسانی در مراوده محیط و اجتماع انسانیست، که انسانها در کار و تلاشند، مطمئنا راز این گرایش به دین هم از بطن این رابطه انسانها در ابعاد بررسی اجتماعی و تاریخی و محیط زیست آنها بدست خواهد آمد.)

**تز نهم:** **بالاترین نقطه ای که ماتریالیسمی متفکرانه (ماتریالیسمی که تنها از راه تفکر) به آن می رسد، یعنی ماتریالیسمی که حسّیات را به عنوان فعالیت عملی(در دنیای واقع را) درک نمی کند، تفکریست که برافراد منفرد و جامعه مدنی(جامعه سرمایه داری استوار) است.**

(تز نهم **نظر نگارنده**: البته کاملا این تز هم واضح است، من سعی کردم مابین پرانتزها آنچه را که قرار بود در نظر بگویم آنجا جای بدهم. اینجا قدری بیشتر بسط می دهم، مارکس می خواهد بگوید ماتریالیسم کهنه، ماتریالیسمی که فوئرباخ هم به آن تعلق دارد، گستره پروازش بیشتر از جامعه بورژوایی نخواهد بود و قادر به درک انسان ناطق(متفکر) و در پراتیک همزمان نخواهد شد و جاییکه اجتماع انسانی ست او از حوزه افراد به شکل منفرد پیشتر نخواهد رفت.)

**تز دهم:** جایگاه **/ دیدگاه ماتریالیسم قدیمی جامعه مدنی است. دیدگاه/جایگاه (ماتریالیسم) جدید جامعه انسانی یا انسانیت اجتماعی است.**

(تز دهم **برداشت نگارنده**: کاملا گویاست، آما کوتاه، جایگاه ماتریالیسم قدیمی جامعه مدنی که نام دیگر آن جامعه سرمایه داریست می باشد، آما جایگاه ماتریالیسم جدید جامعه انسانی، یا انسانیت اجتماعی که همانا کمونیسم می باشد است.)

**تز یازدهم**: **فلاسفه فقط جهان را به طرق مختلف تفسیر کرده اند. نکته این است که آن را تغییر دهید.**

**(**تز یازدهم **برداشت نگارنده**:مارکس به درستی وصف کار منفعلانه فلاسفه را تا قبل خود را بدرستی نمایاند، فلاسفه تنها تا قبل مارکس منفعلانه تنها تفسیر ارائه می کردند، جاییکه می بایست فعالانه در جهت تغییر شرکت می داشتند، انفعال تنها در تایید و تثبیت وضع موجود می باشد، آنچه که جامعه بشری را در عمل آگاهانه و هدفمند خویش تاکنون به پیش برده است، فعالانه در جهت تغییر گام برداشتن بوده است، تغییر وضع موجود یعنی تلاش آگاهانه و سنجیده در جهت کمونیسم!)

**حسین جوینده**

19 آذر 1402 10 دسامبر 2023

به تشویق یکی از رفقا که قبلا انتشار تز یکم و تعبیرات مرا در سایت آزادی بیان دیده بود، بر آن شدم که باقی تزها را با ترجمه و تعبیرات خود ارائه دهم از آن زمان تقریبا چهار سالی گذشت، یک شب قبل به اتفاق شکل خام آنرا یافتم و بد ندانستم آنرا تکمیل و ارائه دهم امیدوارم مفید فایده واقع شود.

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1845/theses/index.htm>

**آلترناتیو دوم برای:**

**تز یکم:**

نقص اصلی تمام ماتریالیسم تا به حال موجود - از جمله فویرباخ - این است که آبژه، واقعیت، حسیّات، فقط در قالب ابژه [ذهنی] یا در عرصه تفکر/تامل درک می شود، اما نه به عنوان فعالیت حسی انسان، عمل [پراکسیس]، نه به صورت ذهنی.

از این رو این رویداد که سویه فعال، در تقابل با ماتریالیسم، توسط ایده آلیسم توسعه یافت - اما فقط به صورت انتزاعی، زیرا، که البته، ایده آلیسم فعالیت واقعی و حسی را به چنین عنوان نمی شناسد.

فویرباخ ابژه‌های حسی را می‌خواهد که از ابژه‌های فکری متمایز شوند، اما او خود فعالیت انسانی را فعالیت عینی نمی‌داند. بنابراین در جوهر مسیحیت نگرش نظری را تنها نگرش اصیل انسانی می داند، در حالی که عمل [پراکسیس] تنها در شکل ظاهری کثیف-یهودی آن تصور و تعریف می شود.

از این رو او اهمیت فعالیت «انقلابی»، «عملی-انتقادی» را درک نمی کند.

**تز یکم برداشت نگارنده**: تز یکم برداشت نگارنده: نقص اصلی تمام ماتریالیسم تا به حال موجود - از جمله فویرباخ - این است که دنیای واقع را به ذهن نسبت می دهد و نه به یک چیز واحد که پیوند ذهن و عمل انسانی ست. از این رو این رویداد که، در تقابل با ماتریالیسم، توسط ایده آلیسم فعالیت عملی انسان توسعه یافت - اما فقط به صورت انتزاعی، زیرا، البته، ایده آلیسم فعالیت واقعی و حسی را به چنین عنوان نمی شناسد. فویرباخ ابژه‌های حسی را از ابژه‌های فکری متمایز می کند، او خود فعالیت انسانی را فعالیت عینی نمی‌داند. بنابراین در جوهر مسیحیت نگرش نظری را تنها نگرش اصیل انسانی می داند، در حالی که عمل [پراکسیس] تنها در شکل ظاهری کثیف-یهودی آن تصور و تعریف می شود، که انسان از گل آفریده می شود بعد که روح که ملغمه ایی از عقل وجدان و ... دمیده می شود که به بیانی عمل یا پراکسیس از اهمیّت ناچیز و غیر قابل بیان برای او مطرح می باشد که نزد مارکس جدایی اندیشه و عمل انسانی ناممکن و آنانرا در پیوند دیالیکتیکی با هم می بیند. از این رو فوئرباخ اهمیت فعالیت انقلابی و دگرگون ساز، پراکسیس انسانی برای تغییر مداوم و انقلابی جامعه انسانی را درک نمی کند.